

خدا جون سلام به روی ماهت...

# آوای پیانو زیر چترهای رنگی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# آوای پیانوزیر چترهای رنگی

سیندی بالدوین | سارا عاشوری

سرشناسه: بالدوین، سیندی

Baldwin, Cindy

عنوان و نام پدیدآور: آوای پیانو زیر چترهای رنگی/نویسنده: سیندی بالدوین؛ مترجم: سارا عاشوری.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۷۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۶۲-۹۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 2020, Beginners welcome

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: عاشوری، سارا، ۱۳۶۹ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ7

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۶۲۷۱۸۷

۷۱۵۱۳۰۱



انتشارات پرتقال

آوای پیانو زیر چترهای رنگی

نویسنده: سیندی بالدوین

مترجم: سارا عاشوری

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۶۲-۹۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای بابا که اهمیت وجود باباها را به من نشان داد و همیشه طرفدار  
درجه یک نوشته‌های من بود.  
ممنون که باورم کردی تا من هم خودم را باور کنم.  
و برای مامان که به من یاد داد عاشق موسیقی باشم و ده سال از عمرش را  
به حمایت از رؤیاهای من گذراند.  
ممنونم برای بعدازظهرهایی که با درس دادن به من گذشت، برای  
جارجنال‌هایی که موقع تمرین داشتیم، برای همه‌ی نمایش‌های  
موزیکالی که من را به تماشای آن‌ها بردی، و برای همه‌ی سی‌دی‌های جان  
دِنور که توی ماشینم برایم پخش کردی.  
س.ب

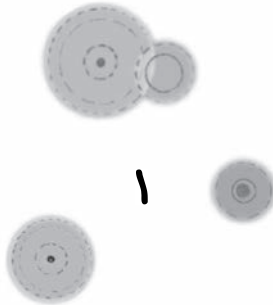


## **Beginners Welcome**

Copyright © 2020 by Cindy Baldwin

Published by HARPER, an imprint of  
HarperCollins Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب Beginners Welcome  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



روز اول کلاس ششم با صدای گریه‌ی مامان که از توی دست‌شویی می‌آمد بیدار شدم.

پیش از اینکه چشم‌هایم باز باز شوند، دستم را دراز کردم سمت میز کنار تختم تا سکه‌ی بیست‌و‌پنج‌سنتی دوروا را بردارم. خنک بو؛ حتی توی آن صبح گرم روزهای آخر اوت؛ از آن صبح‌هایی که تابستان طوری پنجه‌هایش را توی همه‌چیز فروبرده که انگار قرار نیست هیچ‌وقت برود. صورت جرج واشینگتون روی دو طرف سکه خیلی براق‌تر از سکه‌های معمولی بود؛ از بس که اول با انگشت‌های بزرگ بابا، بعدش هم با انگشت‌های کوچک من ساییده شده بود. از وقتی یادم می‌آید، آن سکه‌ی مخصوص شعبده‌بازی همیشه توی جیبش بود.

---

۱. two-headed quarter؛ سکه‌های بیست‌و‌پنج‌سنتی که ضخامتشان را با دستگاه نصف می‌کنند و بعد دوباره از طرفی که مبلغ را نشان می‌دهد به هم جوش می‌دهند. به این طریق دو طرف سکه یک‌شکل می‌شود. از این سکه‌ها معمولاً برای تردستی و شعبده‌بازی استفاده می‌کنند.

هروقت سکه را به هوا می انداخت و از این رو به آن رو می کرد، به من نشانش می داد و می گفت آل، بهتره همیشه شانسست همراهت باشه. هیچ وقت نمی دونی کی ممکنه به دردت بخوره.

«آنی لی؟» صدای مامان گرفته و کش دار بود، اما دست کم دیگر فین فین نمی کرد. بیشتر از دو ماه و نیم بود که هر روز صبح گریه می کرد. من اصلاً گریه نکرده بودم. بعضی وقت ها حس می کردم مامان به جای همه ی خانواده عزاداری کرده، برای همین هیچ جایی برای من نمانده بود.

یک دقیقه بعد، مامان در اتاقم را زد. «بیداری؟»

سکه را توی دستم مشت کردم و گفتم: «آره.»

سکه ی دورو را توی جیب شلوارک جینم گذاشتم و تا لباس بپوشم، مامان اشک هایش را از صورت رنگ پریده اش پاک کرده و هواکش دست شویی را روی دور تند زده بود که رد زیادی از بوی ادکلن بعد از اصلاح بابا توی هوا نمانده باشد. سینک دست شویی را هم شسته بود تا کف و ریشی را نبینم که هر روز صبح خودبه خود آنجا پیدا می شد.

همین طور که داشتم برس را توی موهایم می کشیدم، پرسید: «برای مدرسه ی جدید هیجان داری؟» هرچه به سال های عمرم اضافه می شد، موهایم بیشتر و بیشتر از زرد بودن فاصله می گرفت و به هیچ رنگی نبودن نزدیک تر می شد. موی بور وقتی حوصله اش سر برود، این رنگی می شود. سر تکان دادم.

«کلید داری که وقتی از مدرسه برگشتی، بتونی بیای تو؟»

«توی کوله پشتی مه.»

«خوبه. شماره ی اتوبوسی رو که سوار می شی، یادته دیگه؟»

«مامان! دیگه داره دوازده سالم می شه.»

مامان آه کشید. «متنفرم از اینکه می دونم وقتی از مدرسه می آی خونه،

من اینجا نیستم. دلم نمی‌خواد به چیزهایی فکر کنم که می‌تونست... ولش کن. مطمئنم مشکلی برات پیش نمی‌آد.»

توی این شش هفته هر روز نگران تنها گذاشتن من شده بود. روزی که کارش توی شرکت خدمات خانگی را تمام‌وقت کرده بود، بهم گفت بچه‌ی کلیددار من. متأسفم آن‌لی. هیچ‌وقت نمی‌خواستم مجبور باشی خودت گلیمت رو از آب بیرون بکشی. ای کاش چاره‌ی دیگه‌ای داشتم.

مامان دوباره آه کشید؛ این روزها تقریباً همان قدر که گریه می‌کرد، آه هم می‌کشید. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم شاید مدل نفس کشیدنش این‌طوری است؛ انگار دنیا داشت شان‌هایش را محکم فشار می‌داد و او اصلاً نمی‌توانست نفس عمیق بکشد. «می‌خوام برم یه چیزی برای صبحانه درست کنم.»

مثل فشنگ از جلوی در دست‌شویی رد شد و پیش از اینکه بتوانم پلک بزنم، رفته بود؛ انگار اصلاً هیچ‌وقت آنجا نبوده.

وقتی آمدم توی آشپزخانه، باز داشت گریه می‌کرد. نه از آن گریه‌های همیشگی فین‌فینی‌اش که هر روز صبح سر می‌داد چون بیدار می‌شد و می‌دید توی دست‌شویی آن قدر عطر بابا می‌آید که انگار همین الان آنجا بوده، این گریه‌های حق‌های بلند و مملو از حیرت بود که تمام بدنش را می‌لرزاند. یک دستش را روی دهانش گذاشته و ایستاده بود، رنگش سفید شده و به میز آشپزخانه زل زده بود.

میز کوچک بود؛ تنها اندازه‌ای که به آشپزخانه‌ی کوچولوی آپارتمان کوچولوی ما می‌خورد. خیلی هم کهنه و کنده کنده بود، جوری که نمی‌شد فهمید قدیم‌ندیم‌ها یعنی پیش از اینکه من و مامان روز استقلال<sup>۱</sup> توی حراج فروشگاه گودویل پیدایش کنیم، چه رنگی بوده. یک جعبه دونات ساده از دهول شیبینگ<sup>۲</sup> روی میز بود که بوی شکر و خاطره می‌داد.

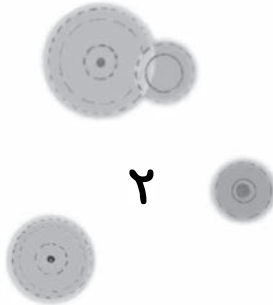
---

۱. یکی از تعطیلات رسمی کشور آمریکاست. در این روز یعنی روز چهارم ژوئیه‌ی ۱۷۷۶، استقلال ایالات متحده‌ی آمریکا به تصویب رسید و آمریکا از سلطه‌ی بریتانیا خارج شد.

2. The Hole Shebang



هشتادوسه روز پیش بابا مرده بود و هنوز نمی‌دانم چطور همان جعبه‌ی  
دوناتی که از وقتی مهدکودک می‌رفتم، هر سال روز اول مدرسه به خانه  
می‌آورد، درست روی میز آشپزخانه بود.



آن روز بعد از ظهر وقتی از اتوبوس مدرسه پیاده شدم، دیدم آپارتمان ساکت و تاریک است. صدای گوشی همراهم (ارزان ترین گوشی ناشوی پلاستیکی که مامان می توانست در فروشگاه والمارت گیر بیاورد) از توی کوله پشتی ام آمد. پیامک مامان بود که می خواست ببیند رسیده ام یا نه. او را تصور کردم که وسط جاروبرقی کشیدن دست از کار می کشد، عرق کرده و تیشرت کار سه دکمه ای آدامسی رنگش خاکی شده، و همان لحظه ای که می داند باید برگشته باشم خانه، گوشی اش را درمی آورد.

#### راحت رسیدی خونه؟

نوشتم آره. آن وقت ها که انگار سال ها پیش از مرگ بابا بود، گفته بودم گوشی می خواهم، اما او و مامان همیشه هم نظر بودند و می گفتند هنوز کوچکم. اما بعداً، وقتی مامان مجبور شد به رئیسش نوی شرکت نظافتی زنگ بزند و بگوید که می خواهد تمام وقت کار کند، یعنی هر روزی از هفته که نیرو خواستند برود، آن گوشی را بهم داده و گفته بود برای مواقع اضطراری. و برای

اینکه خیالم از بابت تو راحت باشه. حتی آن وقت‌ها که با مونیکا و مِردیت دوست بودم، اجازه ن داده بود شماره‌ام را بهشان بدهم، چون نمی‌خواست با پیام دادن به آن‌ها پول هدر دهم.

دوباره صدای گوشی درآمد.

**خوبه. موقع شام می‌بینمت. توی خونه بمون. بوس.**

گوشی را بستم و هل دادم توی جیب شلوارکم. تنها خوبی‌اش همان بود؛ قشنگ و کوچولو بود.

کوله‌پشتی‌ام را همان جا روی پادری ول کردم و برگشتم بیرون. همین‌طور که امتحان می‌کردم در را پشت سرم قفل کرده‌ام یا نه، اسکوتر تاشوی نقره‌ای‌ام را زدم زیر بغلم. مغزم را خاموش کردم تا نتواند به سفارش مامان درباره‌ی خانه ماندن فکر کند، یا به اینکه چقدر ترس برش می‌دارد اگر بفهمد من واقعاً دارم چه کار می‌کنم. مامانی که صبح توی ایستگاه اتوبوس پیشم ماند تا اتوبوس برسد؛ با اینکه من یازده سالم است، نه شش سال. مامانی که وقتی می‌رفتیم بخوابیم، قفل درها را سه بار امتحان می‌کرد و هیچ‌وقت بهم اجازه نمی‌داد پنجره‌ها را باز کنم که یک‌وقت یادم نرود دوباره ببندمشان.

مامانی که پیش از مرگ بابا همیشه کمی دلواپس بود، اما این روزها مدام با ترس و لرز می‌رفت سر کار.

وقتی از پله‌های آهنی مجتمع آدمم پایین، اسکوترم را باز کردم و پریدم رویش. خودم نگران تنهایی اسکوترسواری کردن توی جاهای تقریباً ناامن شهر نبودم، اما می‌دانستم اگر مامان بود، نگران می‌شد. بلد بودم چطوری نامرئی بشوم، می‌دانستم چطوری کوچک باشم؛ آن قدر کوچک که نگاه‌ها طوری از من بگذرند انگار اصلاً آنجا نیستم. اگر خوب تمرکز می‌کردم، اگر چشم‌هایم را می‌بستم و خیال می‌کردم شنل نامرئی‌کننده‌ی هری پاتر تنم است، مطمئنم می‌توانستم خودم را هم‌رنگ دنیای دور و برم کنم، جوری که

پوستم شبیه چمن و آجر و بلوک سیمانی بشود. جوری که اصلاً هیچ کس به آنی لی فیتزجرالد<sup>۱</sup> توجه نکند و نبیندش.

کسی نمی‌توانست آدم‌های نامرئی را ببیند، و آدم‌هایی هم که دیده نمی‌شوند، آسیب نمی‌بینند. روزی که بابا مرد، قلبم درست از وسط ترک خورد و وقتی من و مونیکا و مردیت از هم جدا شدیم و دیگر باهم حرف نزدیم، قلبم یک بار دیگر ترک خورد.

تحمل یک ترک دیگر را نداشتم.

دورهام<sup>۲</sup> شهر بزرگی بود؛ از آن شهرهایی که بزرگی‌اش به بیش از چند کیلومتر می‌رسید، انگار که دو سه شهر به هم چسبیده باشند. توی دورهام از هر چیزی کمی پیدا می‌شد. مرکز خریدهای پرزرق‌وبرقی که دورتادورشان را مجتمع‌های مسکونی نوساز گرفته بود و معماری همه‌ی خانه‌ها یک‌شکل بود. تا چشم کار می‌کرد یک‌عالمه شهرک دورو برش بود؛ برج‌هایی با نمای شیشه‌ای که زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

و آن وقت جایی که ما زندگی می‌کردیم، آلد نورث دورهام<sup>۳</sup>، همه‌چیز یا کهنه و ازکارافتاده بود، یا کهنه بود و تعمیرش می‌کردند تا امروزی بشود. آنجایی که من و مامان زندگی می‌کردیم، از آن قدیمی‌های نوع اول بود. پیاده‌رویی که در آن اسکوترسواری می‌کردم، یعنی پیاده‌روی خیابانمان، ترک خورده و از لابه‌لای ترک‌ها علف سبز شده بود و دور سنگ‌های نشست‌کرده‌ی سبک ویکتوریایی‌اش را حصار کشیده بودند. با اسکوتر یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید تا خانه‌ها از دید خارج شوند و جای خودشان را به تعمیرگاه‌های بدون مجوز و کلیساهایی بدهند که تابلوها و نرده‌ی پنجره‌هایشان رنگ و رو رفته شده بود. همه‌ی مسیر خیابانمان را اسکوترسواری کردم تا به جایی رسیدم که خیابان پهن و پهن‌تر شد؛ به قسمتی از شهر که کافی‌شاپ‌های کوچولوی

---

1. Fitzgerald

۲. Durham؛ یکی از شهرهای ایالت کارولینای شمالی آمریکا

3. Old North Durham

قشنگ و ساختمان‌های اداری بزرگ و فروشگاه‌هایی داشت که پولدارهای شیک‌وپیک مواد غذایی‌شان را از آنجا می‌خریدند. وقتی به برایتلیف اسکوئر<sup>۱</sup> رسیدم، ایستادم. برایتلیف مرکز خرید بود؛ ولی نه از آن مرکز خریدهایی که به‌زور آن را وسط یک پارکینگ عمومی جا داده باشند و کلی فروشگاه زنجیره‌ای سیرز<sup>۲</sup> و آمیوه‌فروشی داشته باشد. از دو ساختمان آجرنمای قرمز درست شده بود که بینشان محوطه‌ی قشنگی داشت. یک‌بار که من و بابا آمده بودیم اینجا بستنی بخوریم، داستان این ساختمان‌ها را تعریف کرده و گفته بود این‌ها، حتی پیش از به دنیا آمدن بابابزرگ فیتزجرالد، اینجا بوده‌اند.

بابا همین‌طور که قاشقش را از لیوان بستنی شکلاتی‌اش می‌کشید بیرون و لیس می‌زد، بهم گفته بود خیلی وقت پیش‌ها، پیش از اینکه این خیابون‌های درست‌وحسابی یا هرچیز این‌شکلی توی دورهام ساخته بشه، اداره‌ی کل شهر دست آدم‌هایی بود که توتون پرورش می‌دادن و سیگار درست می‌کردن. کل بستنی‌فروشی بوی بستنی و شکر می‌داد که این یعنی آنجا یکی از جاهای محبوب بابا بود، چون عاشق چیزهای شیرین بود. می‌دونم، پیش از اجرای طرح مبارزه با مواد مخدر یا کارهای این‌جوری، خلاصه پیش از اینکه دکترها بفهمن مصرف دخانیات سرطان‌زاست، کل ساختمان‌های قدیمی شهر، انبار توتون و تنباکو بودن.

بعد حرفش را قطع کرده بود و با چشم‌هایش که از هیجان برق می‌زد، نگاهم کرده بود. به نظرم همیشه وقتی می‌خواست درس بدهد آن‌شکلی می‌شد. آل، قسم می‌خورم وقتی داری زیر این سقف‌های بلند چوبی توی این مرکز خرید پرسه می‌زنی و از زیر تیرچه‌هایی که از تنه‌ی درخت‌های بزرگ ساخته شده‌ان رد می‌شی و نور طلایی از پشت شیشه‌ی پنجره بهت می‌تابه، آگه سعی کنی، کارگرهای انبارهای قدیمی توتون یه لحظه می‌آن

---

1. Brightleaf Square

2. Sears

جلوی چشمت؛ می‌بینی که دارن با گرومب گرومب سُم اسب‌ها روی جاده‌ی خاکی با عجله این‌ور و اون‌ور می‌رن.

حالا، از آنجایی که داشتم سعی می‌کردم در قلبم را به روی همه‌ی خاطرات بابا ببندم که مثل سوزن در دلم فرومی‌رفت، با سرعت از جلوی بستنی‌فروشی رد شدم تا بوی بستنی و شکر به مشامم نخورد. چند دقیقه‌ای جلوی مغازه‌ای ایستادم که پشت ویتترینش با لامپ ریسه‌ای طلایی و حروف بزرگ نوشته شده بود **پیرایش کوئینی** و با حروف کوچک هم نوشته بود مالک، کوئینی بنکس<sup>۱</sup>. کوئینی با یکی از کارگرایانش و چند مشتری توی مغازه بود و داشت موهای خانم موبوری را کوتاه می‌کرد؛ انگشت‌هایش را مثل ماهی‌ای که بپرپر می‌کند، بالا و پایین می‌برد. ندیدن کوئینی سخت بود، سروشکلش طوری بود که فکر می‌کردم فقط یک فرشته می‌تواند آن شکلی باشد؛ خوش‌اندام و هیکلی، با پوست قهوه‌ای تیره و موهای بافته‌شده‌ی مشکی که مش‌های بنفش داشت.

کوئینی به موجود نامرئی‌ای که من به آن تبدیل شده بودم، هیچ شباهتی نداشت. به نظرم هیچ شغل جادویی‌ای توی دنیا وجود نداشت که بتواند کوئینی را نامرئی کند. خانم‌های بزرگ‌تر می‌گویند دلیلش «سایز بزرگ» اوست، اما این‌طور نیست. آدم نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و به کوئینی نگاه نکند، چون حتی وقتی از پشت شیشه‌ی مغازه‌اش تماشا می‌کردی، عشق مثل موج از رویش غلت می‌خورد. به‌خاطر مدل لبخند زدنش به مشتری‌ها بود، به‌خاطر اینکه وقتی مشتری‌ها هیجان‌زده بودند، با صدای بلند و شاد با آن‌ها حرف می‌زد و وقتی ناراحت به نظر می‌رسیدند، آهسته و با آرامش. به‌خاطر این بود که وقت رفتن مشتری‌ها، طوری آن‌ها را بغل می‌کرد انگار بهترین دوست‌هایش بودند.

دست زدم به نوک موهایم. تا حالا موهایم را توی سالنی مثل سالن

---

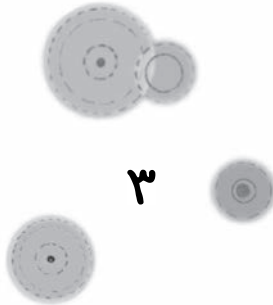
1. Queenie Banks

کوئینی کوتاه نکرده بودم. همیشه مامان توی آشپزخانه‌مان موهایم را کوتاه می‌کرد؛ دورم را با شنل پلاستیکی بنفشی می‌پوشاند و آرام و با دقت دستش را تکان می‌داد. به نظرم کارش خوب بود؛ مدل‌های جالب لایه‌لایه و چیزهایی بلد بود که آدم شاید روی جلد مجله‌ی سوئیتین<sup>۱</sup> ببیند، اما خیلی طول می‌کشید تا کارش تمام شود.

بعضی وقت‌ها، زمانی که کوتاه کردنش تمام می‌شد و می‌رفت عقب تا کارش را نگاه کند، می‌گفت می‌دونی آنی‌لی، خیلی وقت پیش‌ها که هنوز با بابات ازدواج نکرده بودم، همیشه فکر می‌کردم قراره برم آموزشگاه زیبایی. یک‌بار که از شنیدن آن داستان تکراری لجم گرفته بود، ازش پرسیده بودم پس چرا نرفتی؟ اصلاً چرا الان نمی‌ری؟

مامان هم شانه بالا انداخته بود. عزیزم، دیگه با بابات آشنا شدم و بعدش هم تو اومدی و سرم شلوغ شد. تازه، حقوق معلمی بابا اصلاً اون قدری نیست که بتونم کار نیمه‌وقت شرکت خدماتی مری رو بذارم کنار. اون قدر وقت و انرژی و پول هم ندارم که دوتاشون رو باهم انجام بدم.

یعنی اگر مامان همان‌طور که دلش می‌خواست، رفته بود آموزشگاه زیبایی، الان مثل کوئینی شده بود؟ نمی‌توانستم او را در حال بگو و بخند تصور کنم؛ همان‌طوری که کوئینی با مشتری‌هایش رفتار می‌کرد. توی خانه‌ی ما، بابا همیشه اهل بگو و بخند بود و مامان ساکت و جدی، با این حال اگر چشم‌هایم را ریز می‌کردم، یک‌جورهایی می‌توانستم از پشت شیشه او را ببینم که دور کمرش پیش‌بند مشکی بسته.



داشتم کوئینی را تماشا می‌کردم که موسیقی شروع شد. اولش ملایم بود، نت‌های پیانو ظریف و نجواگونه به سمتم شناور می‌شدند، جوری که مو به تنم سیخ شد. چند ماهی بود صدای پیانو به گوشم نخورده بود. بعد از اینکه بابا مُرد، مامان خانه را با پیانوی دیواری کوچکی که گوشه‌ی پذیرایی جا خوش کرده بود، و تقریباً همه‌ی اسباب و اثاثیه‌مان فروخت. وقتی به او اعتراض کردم که نباید پیانو را می‌فروخت، با اخم و تَنخم بهم گفت آئی‌لی، خودت پارسال گفتی پیانو دیگه برات مهم نیست. آخرین باری که دستت بهش خورد، کی بوده؟

صدای موسیقی بلند و بلندتر می‌شد، تا اینکه انگشت‌هایش را کامل دور من پیچید و بی‌آنکه بفهمم دارم چه کار می‌کنم، برگشتم و صدا را دنبال کردم. افتادم دنبالش و رسیدم به گرنده پیانوی<sup>۱</sup> براقی که وسط سالنی با سقف شیشه‌ای، نزدیک ورودی اصلی ساختمان قرار گرفته بود. اولش فکر کردم، نوری که بالای پیانو توی هوا به رقص درآمده، از نورگیر سقف می‌آید، اما بعد

---

۱. Grand piano: یکی از انواع اصلی پیانو که طولش بیش از دو متر است و در بزرگی دارد.



فهمیدم که نور از کلیدهای پیانو بلند می‌شد و با رنگ طلایی و نقره‌ای و سایه‌ی رنگ‌های دیگر توی هوا می‌چرخید. انگار آهنگی که از پیانو می‌آمد، آن قدر قدرت داشت که نمی‌شد جلویش را گرفت و از هر راهی از کلیدها بیرون می‌زد. بی‌سروصدا زیر سایه‌ی ستون ایستادم. همین‌طور تماشا می‌کردم؛ چشم‌ها و گوش‌ها و ذره‌ذره‌ی وجودم داشت آن آهنگ را مثل آب می‌بلعید. موسیقی یکی از علاقه‌های بابا بود. البته مامان بهش می‌گفت سرگرمی‌های بابا. به خصوص وقت‌هایی که پایش به کپه‌ی کاغذ نت‌ها گیر می‌کرد یا می‌دید روی میز آشپزخانه پَر شده از کارت‌ها و کتاب‌های حقه‌های شعبده‌بازی، کف‌ری می‌شد و بهش می‌گفت فیتز، تو به خیلی چیزها علاقه داری. بهتر نیست فقط برای یکی‌شون وقت بذاری و درست یاد بگیری ش؟

بابا همیشه می‌خندید و می‌گفت آن قدر توی دنیا چیزهای هیجان‌انگیز برای یاد گرفتن وجود دارد که آدم نمی‌تواند خودش را به یکی از آن‌ها محدود کند، اما موسیقی بخشی از وجودش بود؛ آن قدر که درمورد بقیه‌ی چیزها این‌طور نبود. مثل موهای قرمز و چشم‌های قهوه‌ای روشنش که به من هم ارث رسیده بود، موسیقی هم توی خون بابا بود. همیشه می‌گفت رنگ چشم‌هایمان مثل رنگ رودخانه‌ی اینوا بعد از سیل است. و به پیانو علاقه داشت. آئی‌لی، این تنها سازی که می‌تونه توی یه چشم به هم زدن از باخ به جان دنور تغییر کنه و کاری کنه که صدای هردوشون شگفت‌انگیز باشه. تنها سازی که می‌تونه با یه ارکستر رقابت کنه؛ خودش تنها.

یک‌کم بلد بود پیانو بزند و عاشق این بود که با پیانو دنگ‌دنگ راه بیندازد. وقتی بچه بود، کلاس رفتن را ادامه نداده بود و وقتی هم بزرگ شده بود، دیگر هیچ وقت پول و وقت نداشت که دوباره شروع کند. وقتی پارسال خواستم پیانو زدن را ادامه بدهم خیلی ناراحت شد.

حالا با گوش دادن به آهنگی که زیر تیرک‌های چوبی طنین انداخته بود، و

با تماشای نورهای طلایی که طوری توی هوا می‌رقصیدند، انگار موسیقی آن‌ها را دیدنی کرده بود، به تنم لرز افتاد. بابا هیچ‌وقت نتوانست به خوبی آن مرد پیانو بزند که روی کلیدهای پیانو قوز کرده بود و دست‌هایش را آن‌قدر تند بالا و پایین می‌برد که به‌سختی می‌توانستم با نگاهم دنبالش کنم. اما انگار بابا همان دور و برها بود، انگار اگر چشم‌هایم را می‌بستم، می‌توانستم او را ببینم که من را می‌کشد سمت خودش و آهنگ محبوبش را می‌خواند؛ همان که اسم من را رویش گذاشته بود: «آهنگ آنی‌لی». بعد از آن آهنگ، بعضی وقت‌ها که یک‌جور خاصی حالش خوب بود، من را بهار کوهستان یا طوفان صحرا صدا می‌کرد.

قسمتی از وجودم، همان قسمتی که امروز صبح دونات‌های روز اول مدرسه را انداخته بود توی سطل آشغال و به‌جایش بیسکویت کرم‌داری را خورده بود که مزه‌ی خاک می‌داد، می‌خواست فرار کند؛ از هرچیزی که او را یاد بابا می‌انداخت، از هرچیزی که درد شدید از دست دادنش را به قلبم فرومی‌برد. اما آن آهنگ، آن نورها، من را آنجا نگه داشت.

البته من چیزهایی دیده بودم که قبلاً توضیح‌دانی نبود. امکان نداشت هر روز صبح که بیدار می‌شدم، با اینکه کل شب هیچ‌کس دست‌شویی نرفته بود، توی سینک ته‌ریش نبینم و بعضی وقت‌ها به جادو فکر نکنم؛ اما آن یک‌جور جادوی غم‌انگیز بود، درحالی‌که این‌یکی شادی خالصی بود که داشت آنجا بالای کلیدهای پیانو می‌رقصید.

وقت‌هایی که آن مرد تند و برق‌آسا پیانو می‌زد، نور بالای سرش جرقه می‌زد و می‌چرخید و به رنگ آبی و ارغوانی و سبز دریا درمی‌آمد، اما وقت‌هایی که آرام می‌زد - آن‌قدر آرام که نت‌ها مستقیم می‌رسیدند به قلبم، و باعث می‌شد بیشتر از چند ماه گذشته احساس آرامش داشته باشم - رنگ‌ها محو و مثل آخر یک روز تابستانی، ناب و ساده و دوست‌داشتنی می‌شدند.

همین‌طور که ایستاده بودم و تماشا می‌کردم و گوش می‌دادم، گذر زمان

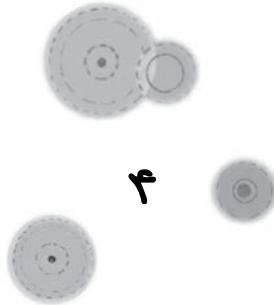
از دستم دررفت. ثانیه‌ها جوری آهسته می‌گذشتند که می‌توانستم نور بین آن‌ها را هم ببینم. آخرش وقتی نوازنده‌ی پیانو آهنگش را تمام کرد، کل آن ساختمان با آن سقف بلند، طوری ساکت شد که انگار آرزو می‌کرد آن مرد تا همیشه به پیانو زدن ادامه بدهد.

مردی که پیانو می‌زد داشت مستقیم به من نگاه می‌کرد. سنش زیاد بود، ریشش تقریباً خاکستری بود و مثل درخت توس کنار آپارتمانمان پوست خیلی روشنی داشت؛ به همان لاغری و خمیدگی؛ انگار چندصد سالی آفتاب و باد دیده بود. کلاه بیسبالی با لبه‌ی پاره سرش بود که با هر حرکت نخ‌های شل‌وولش این‌ور و آن‌ور می‌رفتند.

چشم‌های آبی کم‌رنگش مستقیم به چشم‌های من خیره شده بود. انگار می‌توانست من و شنل نامرئی‌کننده و همه‌چیز را ببیند.

بهم گفت: «سلام.» صدایش هم یک‌جورهایی مثل درخت توس بود؛ زمخت و خش‌دار. «اسمت چیه دختر؟»

قلبم مثل طبل می‌کوبید، و پیش از اینکه صدا از گوشم به مغزم برسد، برگشتم و دویدم؛ دویدم سمت در شیشه‌ای و گرمای شدید ماه اوت که آن بیرون بود.



آن شب وقتی مامان از سر کار برگشت، خسته بود. انگار زیر چشم‌هایش دوتا دایره‌ی بزرگ سیاه کشیده شده بود. وقتی برایش یک تکه پیتزای یخ‌زده آوردم که قبلاً توی فر گرم کرده بودم، بهم گفت: «ممنون عزیزم.» ارزان‌ترین پیتزایی بود که می‌شد توی هریس تینتر<sup>۱</sup> پیدا کرد، و مزه‌اش دقیقاً مثل مقوایی بود که پیتزا را داخلش گذاشته بودند. مامان دستش را کشید روی صورتش. «فکر نکنم اصلاً بتونم به این‌همه ساعت کار کردن عادت کنم. امشب باید لباس هم بشورم، وگرنه فردا باید با لباس کثیف بری مدرسه.»

از آن اتاق صدای پارازیت‌دار و خش‌داری از تلویزیون آمد، بعد صدای برنامه‌ی محبوب مامان و بابا را شنیدم؛ برنامه‌ی معمایی مسخره‌ای که در آن مردی ادای غیب‌گوها را درمی‌آورد و معمای جنایتی را کشف می‌کرد. پیش از مرگ بابا، مامان کل دوشنبه‌ها را به شستن و خشک کردن لباس‌ها می‌گذراند، دوشنبه‌ها بعد از شام هم سه‌تایی سبد لباس‌ها را می‌کشیدیم

---

۱. Harris Teeter؛ نام فروشگاه‌ی زنجیره‌ای در آمریکای شمالی